

تنہا دو نفر
Only two people
سیدہ لکڑی رشتہ



فهرست

۴

فصل اول

۶

فصل دوم

۹

فصل سوم

۱۱

فصل چهارم

مقدمه:

همه ی ما تا به حال احساس کردیم که زیرنظریم.
حتی اگه خیلی شکاک باشین، ممکنه مطمئن شده باشین که زیرنظریم.
و باید بگم که..... خب..... شما درست فکر می کنین.
همه تحت نظریم.
چیزی که باید بدونین اینه: شما برای جاسوسی تحت نظر نیستین. همه ی این کارها،
فقط به خاطر نجات جون خودتونه. شما حتی توسط انسان ها تحت نظر نیستین....
دستگاه.

کل ماجرا در این یک کلمه خلاصه می شه.....
دستگاه، از مرگ تا ساخت.
دستگاه، از ایده تا اتمام.
دستگاه، از اعتماد تا خیانت.
دستگاه، از خوشبختی تا بدبختی.....

از زبان ویانا

فصل ۱

«جدا دیگه دارم نمی تونم.»

این صدای خواهرم بود. با اینکه باهاش موافق بودم ولی جواب دادم: «انقدر غر نزن و کارتو بکن.» بهم چشم غره رفت ولی برگشت پای کامپیوترش تا به کارش ادامه بده. از وقتی که فهمیدیم خاله دویلش کیه و از دستش فرار کردیم، یکسره داشتیم کار می کردیم. نه فقط روی دستگاه. عصرها به محض اینکه مدرسه مون تموم میشد، دوتایی می رفتیم کتاب فروشی، تا شب اونجا کار می کردیم و بینش مشقای مدرسمون رو می نوشتیم و در عوض کاری که برای صاحب کتاب فروشی یعنی روت می کردیم، اون طبقه ی بالای کتاب فروشی رو بهمون داده بود که اونجا زندگی کنیم.

اون از دستگاه و کاری که ما می کردیم خبر نداشت و فکر می کرد ما مهاجریم. بعد از قضیه ی خاله دویلش دیگه نمی تونستیم ریسک کنیم و به کسی درباره ی دستگاه چیزی بگیم. الان دقیقا ۱ ماه از روز فرارمون گذشته بود و ما هنوز نتونسته بودیم دستگاه رو کاملا ایمن کنیم. ساعت ۲ نصفه شب بود. داشت پای لپتاپ خوابم میبرد که خواهرم یه دفعه جیغ زد: «تونستم!»

پریدم و گفتم: «چجوری؟»

کامپیوترش رو نشونم داد و گفت: «با یه سری کد یه نرم افزار نوشتم که وقتی رو دستگاه نصب بشه دیگه کسی نمی تونه بهش نفوذ کنه. البته الان که هم هنوز دستگاه کامل نیست، هم کسی نمی تونه به بخشی که تا الان ساختیم نفوذ کنه و اتفاقات دوباره تکرار بشه.»

هر دومون سکوت کردیم و به خاله دویلش فکر کردیم. بالاخره از دستش خلاص شده بودیم. بعد از چند دقیقه من سکوت رو شکستم و بغلش کردم و گفتم: «واقعا اسمت برازنده.»

خندید و گفت: «نصبش کنم؟»

گفتم: «سوال داره؟»

کلید انتر رو زد و نصب برنامه شروع شد. از جاش بلند شد و گفت: «از وقتی که فرار کردیم هیچ وقت انقدر خوشحال نبودم.»

گفتم: «منم.» و غرق در خاطره ی روزی که از خونه ی خاله دویلش فرار کردیم شدم...

--★--

زمستون بود و هوا سرد. مثل هر روز ساعت ۳ رسیدیم خونه. در واقع خونه ی خاله دویلش. تا اینجا روزمون مثل همیشه بود. کلاس هندسه و فیزیک و زیست و هنر. بعدش هم ورزش. وارد خونه شدیم. کسی خونه نبود. لابد خاله دویلش بازم داشت اضافه کاری می کرد. رفتم تو آشپزخونه. روی میز یه یادداشت پیدا کردم:

سلام دخترا. من امروز کارم یکم بیشتر طول میکشه.
تا ساعت ۷ احتمالا دیگه میرسم خونه. اگه دیرتر رسیدم شامتون رو بخورین.
پاستا درست کردم. توی طبقه ی دوم یخچال.

میبینمتون :)
خاله دویلش

--★--

از آشپزخونه داد زد: «ایوانا!!!!، خاله دویلش امروز تا ساعت ۷ نمیاد خونه. بازم داره اضافه کار می کنه.»
خواهرم از اتاقمون جواب داد: «اوکی.»
رفتم تو اتاقمون. کولمو گذاشتم کنار تختم و گفتم: «بریم سراغ دستگاہ؟»
ایوانا گفت: «بریم.»
رفتیم سمت اتاق کارمون. لای در باز بود. به خواهرم با حالت سوالی نگاه کردم. شونشو انداخت بالا و گفت: «شاید خاله دویلش امروز تمیزش کرده.»
قانع نشدم. در رو کامل باز کردم و اتاق رو بررسی کردم. چیز عجیبی نبود. رفتم که سرور های دستگاہو بررسی کنم که یکدفعه دیدم یه فلش به پشت سرور اصلی وصله.

از زبان ویانا

فصل ۲

داد زد: «ایوانا!!!! بیا اینجا. بدو.»

سریع اومد و گفت: «چیشد؟ چی پیدا کردی؟»

گفتم: «یه فلش پشت سرور اصلیه. مال توئه؟»

گفت: «بذار ببینمش.»

رفتم کنار و اون رفت پشت سرور. یهو سرشو از اون پشت آورد بیرون. رنگش مثل گچ شده بود.

گفتم: «چی؟ چی شده؟»

به سختی جواب داد: «این مال من نیست. ولی میدونم واسه کیه. واسه ی خاله دویلش.»

گفتم: «مطمئنی؟»

گفت: «کاملاً. یه بار برای یه پروژه ی مدرسه با خودم برده بودمش. ولی اگه شک داری می تونیم

مطمئن بشیم.»

با تعجب گفتم: «چجوری؟»

گفت: «دنبالم بیا.» و رفت توی اتاقمون. موبایلشو از کیفش درآورد و به خاله دویلش زنگ زد و تلفن رو

گذاشت رو اسپیکر. فک کنم رنگ من از گچ هم سفیدتر شده بود. چون نمیدونستم ایوانا داره چیکار

می کنه. بعد ۳ تا بوق خاله دویلش برداشت. بعد سلام و خوبی و... ایوانا گفت: «خاله؟ فردا باید یه

پاورپوینت ببرم مدرسه. میشه فلش قرمزتون رو بهم قرض بدین؟»

خاله دویلش مکث کرد. ایوانا یه نگاه معنا دار به من کرد. بعد خاله سریع گفت: «فلش قرمز رو خودم

لازم دارم. امشب که دارم میام خونه برات یه دونه می گیرم.»

ایوانا گفت: «ممنون خاله.» و قطع کرد.

۲ دقیقه فقط سکوت کردیم. بعد ایوانا بالاخره گفت: «باید ببینیم چی تو اون فلشه. بعد تصمیم می

گیریم چیکار کنیم.»

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت اتاق کارمون. ایوانا هم پشتم بود. نشستم پشت کامپیوترم. ایوانا رفت

فلش رو از پشت سرور آورد و داد بهم. منم فلشو زدم به کامپیوترم. اول چکش کردم که ویروس نداشته

باشه. بعد رفتم تو فولدرهای فلش. فقط یه فولدر اونجا بود که توش همه ی کد های دستگاه بود.

همشون!

دوتایی بهم نگاه کردیم. تنها فرد مورد اعتمادمون بهمون خیانت کرده بود.

با استرس گفتم: «حالا چیکار کنیم؟»
ایوانا گفت: «باید فرار کنیم.»
گفتم: «کجا بریم؟ ما که جایی رو نداریم.»
جواب داد: «بالاخره که نمی تونیم اینجا بمونیم و ببینیم خواهر مادرمون داره کاری که مادرمون ازمون خواسته انجام بدیم رو می دزده.»
بازم گفتم: «آخه کجا بریم؟»
گفت: «چرا احساس کردی میدونم؟ ولی یه چیز یو می دونم. اینکه باید بریم.»
مکت کردم.
حق با ایوانا بود. گفتم: «باید وسایلمون رو جمع کنیم.»
لبخند غمگینی زد و سرش رو تکون داد و گفت: «باید دستگاه رو غیرفعال کنیم که بتونیم ببریمش.
بسته ی DVD خام رو بیار.»
رفتم و از کمد همه ی DVD خام هامون رو آوردم. تا اون موقع ایوانا زده بود و دستگاه در حال خاموش شدن بود. ۲ دقیقه بعد دستگاه کاملا خاموش شده بود. اولین DVD رو زدم توی کیس و ایوانا زد که دستگاه واردش بشه بعد برای بار هزارم در یک ساعت اخیر رفتیم تو اتاقمون. چمدونامون رو از کمد درآوردم. هر کدوم وسایل خودمون رو جمع کردیم. نفری ۲ تا کوله هم داشتیم. طبیعتا همه ی وسایلمون تو چمدون جا نشد ولی بیشترشون رو برداشتیم. همه ی لباسا و همه ی کتابا. بین جمع کردن وسایلمون هم میرفتیم DVD جدید می زدیم تو کیس. وقتی وسایلمون جمع شد، دستگاه هم جمع شده بود. الان همه ی دستگاه توی ۲۰ تا DVD بود. تنها نسخه اش. همه ی DVD هارو برداشتم و گذاشتم توی چمدونم. بین لباس ها حسابی جاش رو محکم کردم. دوتایی به اتاقمون که حالا خالی شده بود نگاه کردیم. گفتم: «پول رو چیکار کنیم؟»
با یه لبخند گفت: «فکر کردی قراره همینجوری خاله دویلش رو ول کنم؟ نخیر.»
منم خندیدم و گفتم: «پولاشو بر می داریم. همه شو.» باز هم فکر هم رو خونده بودیم. تلیپاتی دو قلوها.
رفتیم تو اتاق خاله دویلش. می دونستیم گاوصندوقش کجاست. رمزشو نمی دونستیم ولی ما سازندگان دستگاه بودیم! باز کردن یه گاوصندوق که برای ما کاری نداشت. موبایلمو به گاوصندوق وصل کردم و هکش کردم. ۱۹۹۳. رمز گاوصندوق سال تولد خاله دویلش بود. درش رو بار کردم و همه

ی پول هاش رو ریختم تو کیفم. حدود ۵ میلیون دلار بود. با این پول می تونستیم دوباره سرور های دستگاہو بخریم و درستش کنیم. همونجا قسم خوردیم که از این پول فقط برای دستگاہ استفاده کنیم.

۵ دقیقه بعد دم در بودیم. ساعت ۶ بود. باید عجله می کردیم. تصمیم گرفته بودیم وقتی از خونه خارج شدیم، به سمت راست بریم. کوله هامون رو انداختیم و چمدون هامون رو هم براشتیم و از در زدیم بیرون.

از زبان ایوانا

فصل ۳

ویانا هیچ حرکتی نمی کرد. چشاش ثابت شده بودن انگار به پرده روشن افتاده بود. پرده ی خاطرات.

مثل همیشه بازم تو خاطرات گذشته غرق شده بود. آرام تکونش دادم و گفتم: «ویانا؟»

یهو پرید و بهم نگاه کرد. پرده محو شده بود. گفت: «بیخشید. بازم رفتم به گذشته.»

گفتم: «آره فهمیدم. نه. نصب شد.» و پریدم پشت میز کامپیوتر. خواهرم هم پشتم و ایساد و به

کامپیوتر نگاه کرد. هردومون به یه اندازه خوشحال بودیم. اینو می تونستم از انعکاس صورتامون تو

مانیتور بفهمم. چشمای هر دومون یه اندازه برق میزد. ناسلامتی دو قلو بودیم. ویانا گفت: «باید

تستش کن...»

به لطف خمیازه تونست جملشو تموم کنه. گفتم: «فردا. الان بیا بریم بخوابیم»

بر خلاف تصورم که هیچ کدوممون از ذوق خوابمون نمیبره، به محض اینکه رفتیم تو تخت هردومون از

خستگی بیهوش شدیم.

-- ★ --

نمیدونم کجا بودیم ولی حداقل هر دومون باهم بودیم. به دور و برم نگاه کردم. توی یه انبار تاریک و

کهنه بودیم. صبر کن... شایدم پارکینگ بود. هر جا که بود احساسم بهم می گفت که تنها نیستیم که

بعدا فهمیدم درست بود. دهنمو باز کردم که به خواهرم بگم میدونی کجاییم؟ ولی هیچ صدایی از

دهنم خارج نمی شد. با وحشت سعی کردم حرف بزنم ولی باز هم صدایی از دهنم خارج نشد. ویانا

داشت بهم لبخند میزد. یهو شروع کرد به تغییر شکل دادن. داشت شبیه خاله دویلش میشد. نه.

این امکان نداره. مدام داشتم اینو تو ذهنم به خودم می گفتم. اگه می تونستم حرف بزنم از شدت

جیغام پنجره ها خرد شده بودن. یهو به سمتم حمله ور شد. به محض اینکه دستش بهم خورد از

خواب پریدم. خیس عرق بودم و داشتم نفس نفس میزدم. آرام یجوری که ویانا بیدار نشه از تخت

اومدم پایین و رفتم تو آشپزخونه. با دستای لرزون یه لیوان آبو یه نفس سر کشیدم، نشستم رو صندلی

و سرم رو گرفتم بین دستام.

بازم اون زنیکه تونسته بود اعصابمو بهم بریزه. دیگه نمی تونم بذارم اون باعث بشه هر شب کابوس ببینم. اون دیگه رفته. ما از دستش فرار کردیم. آره. ما در امانیم.

- «ایوانا؟ خوبی؟»

سریع سرمو آوردم بالا. ویانا بود. گفتم: «آره، خوبم.» و سعی کردم خودمو خوب نشون بدم. ویانا هنوز با نگرانی بهم خیره شده بود. که این بهم ثابت میکرد نقش بازی کردنم خوب نبوده. پرسید: «کابوس؟» طبق معمول، بازم فهمیده بود. آه کشیدم و سرمو دوباره گرفتم بین دستام. یدفه ویانا بغلم کرد. گفت: «نباید بذاری دویلیش اذیت کنه.»

با عصبانیتی که نمیدونستم از کجا اومده جواب دادم: «میدونمممم»

زیاد تند رفته بودم. ولی ویانا می دونست دست خودم نیست. وقتی عصبانی می شدم - برعکس خواهرم - از کنترل خارج می شدم. دستاشو از دورم باز کرد و جلوم وایساد. گفت: «بیا. بیا بریم.» و دستاشو به سمتم دراز کرد.

دستاشو گرفتم و بلند شدم. باهم دیگه رفتیم سمت اتاقمون. نمی تونستم. نمی تونستم بازم کابوس ببینم. نه. ویانا داشت میرفت تو تختش. گفتم: «میشه...»

حرفمو قطع کرد و گفت: «آره. بیا.»

لبخند ملیحی زدم و رفتم پیش خواهرم. خیلی وقت بود که پیش هم نخوااییده بودیم. آخرین بار وقتی بود که مامان و بابا زنده بودن. درواقع....

آخرین شبی که مامان و بابا زنده بودن.....

به خواهرم نگاه کردم. از قیافش معلوم بود که اونم داره به همین فکر می کنه. لبخند غمگینی زد.

جوابشو دادم و بغلش کردم. اون شب تا صبح تو بغل همدیگه خوابیدیم.

از زبان ایوانا

فصل ۴

تیتیتیتیک تیتیتیتیک

دستم و کوبیدم رو زنگ ساعت ویانا تا خفه شه. واقعا نمیفهمم چرا مدرسه ها باید ۷ صبح شروع بشه؟
اصلا چرا!!!؟

وقتی ویانا گفت نمیدونم والا فهمیدم که داشتم بلند بلند فکر می کردم. احتمالا خیلی پوکرفیس داشتم به دیوار نگاه می کردم، چون گفت: «پاشو ببینم. با پوکر به دیوار نگاه کردن دستگاه خودش چک نمی شه.»

یادم رفته بود. باید چک می کردیم ببینیم نرم افزارمون درست عمل می کنه یا نه. به ساعتی که چند دقیقه پیش کوبیده بودم روش نگاه کردم. ساعت ۵:۳۰ بود. تا قبل اومدن سرویس ۴۵ دقیقه وقت داشتیم. گفتیم: «من میرم سراغ دستگاه و تو برو سراغ صبونه که خیلی گشمنه.»
منتظر جوابش نشدم و دوییدم تو اتاق کارمون. از اون اتاق داشت بهم فحش میداد و غر می زد.
داد زد: «دارم می شنوما!!!!!!»
گفت: «خوبه من چه؟ تو روت هم اینارو میگم.»

--★--

خواهرم از آشپزخونه داد زد: «خانوم مهندس بفرمایین صبونه.»
خندیدم و جواب دادم: «میام الان.»
و از قصد نرفتم که بیاد دنبالم. چون نتونستم دستگاهو هک کنم. و این یعنی تونستممممم.
تونستیم از دستگاه در مقابل هکرها - اشاره ی نامحسوس به خاله دویلیش - محافظت کنیممم.
بالاخره بعد چند دقیقه ویانا اومد. گفت: «استاد واسه ی صبونه هم تشریف نمیارین؟»
گفتم: «نمی تونم. نمی تونم هکش کنم. بیا تو امتحان کن.»
چشمش برق زد و گفت: «مهارت تو توی هک کردن بیشتر از منه. وقتی تو نتونستی منم نمی تونم.»

جواب دادم: «احتیاط شرط عقله.»

چشماشو چرخوند و رفت طرف صندلیش. بعد ۱۵ دقیقه گفت: «نخیرررر. خوشبختانه برنامه کار کرددد.»

گفتم: «تاحالا انقدر از اینکه نتونسته باشیم یه چیز یو هک کنیم خوشحال نبودم.»
گفت: «منم.»

--★--

ویانا یدفعه پرید و گفت: «پنکیکاااا.»

در حالی که هیچی از چیزی که گفته بود نفهمیده بودم گفتم: «ها؟»

درحالی که داشت می دوید به سمت آشپزخونه گفت: «صبونهمهمهه.»
مگه پنکیک داشتیم؟

واقعا پنکیک درست کرده بود؟

دنبالش رفتم تو آشپزخونه. واقعا پنکیک درست کرده بود. و خوشبختانه نسوخته بودن.

گفتم: «کی وقت کردی پنکیک درست کنی؟»

گفت: «وقتی سرکار مشغول هک کردن بودین.» و خندید.

بعد خوردن صبونه، هر دو مون خیلی سرخوش و بی خبر از اتفاقات آینده رفتیم مدرسه.



تنها دو نفر، داستان ایوانا و ویانا است.
دوقلوهایی که قصد دارن
به وصیت مادرشون،
برای نجات انسان ها،
دستگاهی طراحی کنن.
اما در مراحل ساخت این دستگاه،
با مشکلات غیرمنتظره ای
مواجه می شود...